

خدا جون سلام به روی ماهت...

کلاغ کوکی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

الانكوى



كاترين فيشر | شبنم حاتمى

سرشناسه: فیشر، کاترین، ۱۹۵۷ - م.

Fisher, Catherine

عنوان و نام پدیدآور: کلاغ کوکی / نویسنده کاترین فیشر؛ مترجم شبنم حاتمی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۱۵۲ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۰۲-۳

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: The clockwork crow, c2018.

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.

موضوع: Children's stories, English -- 20th century

شناسه‌ی افزوده: حاتمی، شبنم، ۱۳۶۱ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۷

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۷ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۸۵۴۸۸۰

۷۱۹۰۰۱



انتشارات پرتقال

کلاغ کوکی

نویسنده: کاترین فیشر

مترجم: شبنم حاتمی

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: سمیرا امیری

ویراستار فنی: فرزاد مرادی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیم

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۰۲-۳

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: اندیشه‌ی برتر

صحافی: تیرگان

قیمت: ۳۰۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

اگر از تاریکی بترسی هرگز معجزه‌ی نور را نخواهی دید.

تقدیم به همه‌ی بچه‌های ماجراجو و شجاع

ش.ح



The Clockwork Crow

First Published in 2018 by Firefly Press
Copyright © Catherine Fisher 2018

Published by arrangement with Margot
Edwards Rights Consultancy, U.K. on behalf
of Firefly Press

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب The Clockwork Crow
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



سِرِن رِیس^۱

در شب یخی

تیک‌تاک ساعت، سفیدی برف

ستاره‌ها سفر می‌کنند در دل شب

ایستگاه راه‌آهن خالی بود. تنها چیزی که در تاریکی محض ایستگاه حرکت می‌کرد، عقربه‌ی دقیقه‌شمار ساعت بود که به عدد هشت نزدیک شد. سرن با نگاهی خسته و مبهوت به ساعت زُل زد. چرا این قدر گُند جلو می‌رفت؟ یعنی واقعاً فقط نیم‌ساعت را به انتظار گذرانده بود؟ انگار یک عمر گذشته بود.

با این‌که پالتوی گرم، کلاه پشمی، شال‌گردن و شنل به تن داشت، اما در تمام زندگی‌اش هیچ‌وقت این‌همه احساس سرما نکرده بود. حتی با این‌که دستکش‌های ضخیم پوشیده و دست‌هایش را توی جیب‌هایش فرو کرده بود انگشت‌هایش بی‌حس شده بودند. انگشت‌های پایش هم همین‌طور. در واقع، اگر همان لحظه تکان نمی‌خورد احتمالاً سر جایش یخ می‌زد، برای همین بلند شد و با قدم‌های سنگین سکوی خالی را بالا و پایین کرد، طنین تپ‌تپ چکمه‌های بزرگ و سنگینش در سکوت آن شب سرد و سوزدار می‌پیچید.

چهارده قدم به سمت دیوار برداشت.

۱ - Seren Rhys: سرن در زبان ولزی به معنای ستاره است.

با چهارده قدم برگشت.

دوباره به سمت دیوار.

و دوباره برگشت.

روی همه چیز، نیمکت‌ها و لبه‌ی بام و پوسته‌های توی ایستگاه، لایه‌ی نازکی از یخ نشسته بود که زیر نور چراغ مثل الماس‌های خُردشده می‌درخشید. سکوت شب آن قدر سنگین بود که سرن را ترساند. بخار سردی از دهانش بیرون داد و وقتی در اتاق رئیس ایستگاه باز شد فوراً برگشت. مرد هیکلی اونیفورم‌پوشی از اتاق بیرون آمد و به سرن زُل زد.

«خانم، شما تنها هستین؟»

سؤال احمقانه‌ای بود و سرن را آزرده. جواب‌های دندان‌شکن زیادی نوک زبان‌ش بود، اما همه را قورت داد و فقط گفت: «بله.»

«منتظر قطار ساعت ۸:۴۰ هستین، درسته؟»

«مگه قطار دیگه‌ای هم هست؟»

«خُب، نه. این موقع شب نیست.»

رئیس ایستگاه مردی بود سرخ‌رو و کلاهی لبه‌دار به سر داشت؛ کلاهی که انگار قبلاً یکی رویش نشسته بود، آن هم نه فقط یک بار. جوری به سرن زل زد که انگار دخترک گیجش کرده بود. بالاخره گفت: «سرما می‌آید امشب بی‌سابقه‌ست. می‌تونین برین به اتاق انتظار، البته مال آدم‌هاییه که بلیت درجه یک دارن. بلیت شما هم درجه یکه؟»

سرن می‌دانست که بلیت‌ش درجه یک نیست. هیچ‌کس تا به حال چنین پولی برایش خرج نکرده بود، با این حال بلیت را بیرون آورد و نگاهی به آن انداخت. رویش با حروف درشت نوشته بود: **درجه سه**. پیش از آن که رئیس ایستگاه آن را ببیند بلیت را برگرداند توی جیبش، صاف ایستاد و گفت: «بله. درسته. درجه یکه. لطفاً اتاق انتظار رو نشونم بدین.»

لحظه‌ای با خودش فکر کرد رئیس ایستگاه حرفش را باور نکرده. شاید

هم باور نکرده بود، اما لبخندی زد، چمدان دخترک را برداشت و در امتداد سکو به راه افتاد. با این که به نظر سرن چمدان خیلی سنگین بود، اما در دست‌های آن مرد کوچک به نظر می‌رسید. سرن با عجله دنبال او رفت تا به دری رسید که روی شیشه‌ی یخ‌زده‌اش نوشته بود: اتاق انتظار درجه یک؛ مرد در را باز کرد و گفت: «بفرمایین. رسیدیم. این جا کمی گرم و نرم‌تره. تا وقتی قطار برسه این جا مثل نون برشته می‌شین.»

سرن پشت سر او وارد اتاق شد و گرمایی مطبوع را حس کرد؛ چنان مطبوع و دل‌انگیز که می‌خواست از سر آسودگی خیال فریاد بزند.

اتاق انتظار کوچک بود؛ کنار هر دیوارش یک نیمکت قرار داشت، وسط آن میز بزرگی بود با چراغی نفتی رویش، و بهتر از همه آتشی در آتشدان با کپه‌ای زغال که زیر لایه‌ای از خاکستر، به سرخی و درخشانی می‌سوخت.

سرن مستقیم رفت و روی آتش خم شد.

«انگار خیلی سردتونه.» رئیس ایستگاه به عقب قدم برداشت و با کنج‌کاو به سرن نگاه کرد. «قبلاً این دوروبرها ندیده بودمتون. از راه دوری اومدین، نه؟»
«من هندوستان زندگی می‌کردم.»

«عجب! حدس می‌زنم اون جا هوا گرم‌تر بوده، نه؟»

سرن برخلاف میلش اجازه داد لبخند کوچکی روی لب‌هایش بنشیند.
«یه کمی.»

«من به‌شخصه نمی‌تونم اون جا رو تحمل کنم، اون همه مگس و پشه و ببر رو. خیلی خُب دیگه، بشینین و راحت باشین. کسی مزاحمتون نمی‌شه. صدای قطار هم اون قدر بلند هست که به گوشتون برسه.»

رئیس ایستگاه از اتاق بیرون رفت و پشت سرش سوز سرما وارد شد. سرن دستکش‌هایش را درآورد و دید انگشت‌هایش کبود و بی‌حس شده‌اند. نیمکت سنگین را کشید نزدیک کپه‌ی زغال و روی آن نشست، پاهایش را بالا گرفت و پالتو و شنلش را دورش محکم‌تر پیچید.

اوضاع خیلی بهتر شد! گرما کم کم یخ بینی و گوش‌ها و انگشت‌هایش را باز کرد؛ دردناک بود، اما ارزشش را داشت. خمیازه‌ای کشید، در دل آرزو کرد کاش می‌توانست بخوابد، اما باید حواسش را جمع می‌کرد تا از قطار جا نماند.

آتش ترق و تروق کنان می‌سوخت و سرن تماشایش می‌کرد. البته که آن‌چه به رئیس ایستگاه درباره‌ی هندوستان گفت حقیقت داشت؛ زمانی آن‌جا زندگی می‌کرد، اما وقتی خیلی کوچک بود، و واقعاً هیچ چیزی از آن‌جا یادش نمی‌آمد، به‌جز تصویری وهم‌آلود از هوای گرم و روشنایی خیره‌کننده و آبی‌رنگ آسمان.

و کسی که رویش خم می‌شد و او را می‌بوسید.

شانه‌ای بالا انداخت تا این تصویر ذهنی را دور کند. پدر و مادرش هر دو آن‌جا از دنیا رفته بودند. او را سوار بر کشتی به خانه برگردانده بودند و دوازده سال در یتیم‌خانه‌ی سنت‌ماری^۱ زندگی کرده بود. حتی حالا هم باورش نمی‌شد از آن‌جا بیرون آمده. عمه‌ی بزرگش، گریس^۲، او را پیدا کرده و از یتیم‌خانه بیرون آورده بود، اما فقط برای شش ماه، چون حالا عمه‌گریس هم از دنیا رفته بود. او زنی بود مسن و در بستر بیماری که در طبقه‌ی بالای خانه‌ای مجلل، قدیمی و دلگیر در حومه‌ی لندن زندگی‌اش را در انزوا سپری می‌کرد و کم پیش آمده بود سیرن او را ببیند. چون اغلب اوقات در آشپزخانه کنار مارتای^۳ پیشخدمت و ساموئل^۴ - گربه‌ی سفید - می‌ماند. همین حالا هم دلش برایشان تنگ شده بود. شاید توی پلس - ا - فران^۵ هم گربه باشد. نامه‌ای که توی جیبش بود خش خش کرد؛ نامه را بیرون آورد و نزدیک چراغ برد تا دوباره آن را بخواند.

1- St Mary

2- Grace

3- Martha

4- Samuel

۵- Plas-y-Fran؛ در زبان ولزی یعنی عمارت کلاغ.

سرن عزیز،

این بلیت قطار توست. همان طور که در مراسم ختم عمهات گفتم، قدیمی‌ترین دوست پدرت، کاپیتان آرتور جونز^۱، پیشنهاد داده تو را در منزلش بپذیرد. کاپیتان جونز پدرخوانده‌ی توست. عجیب است که تا به حال او را ندیده‌ای. او همسری دارد به نام لیدی میر^۲ و پسری به نام توماس^۳، و خانه‌اش در سرزمین ولز^۴ قرار دارد. این خانه قصری است بزرگ و قدیمی به نام پلَس - ا - فران. قطار تو را به ترفیل^۵، نزدیک‌ترین ایستگاه، می‌برد و آن جا یک نفر به استقبال می‌آید.

امیدوارم از زندگی در آن جا راضی باشی.

ارادتمند تو،

جی. آر. فری‌من^۶

مشاور حقوقی

ساختمان استپل این^۷

لندن

سرن متفکرانه نامه را در دستش فشرد. یک خانه‌ی بزرگ! زانوهایش را بغل کرد و غرق رویا شد. آن جا حتماً حمام آب داغ و یک اتاق خواب بزرگ هست با تختخوابی که دورتادورش پرده دارد. حتماً پیشخدمت و فرارش و لوسترهای پر زرق و برق و کیک‌های خوشمزه هم هست. و البته لباس‌های جدید. حتماً کاپیتان جونز مردی است خوشتیپ و قدبلند که سبیل دارد و لیدی میر هم بانوی زیبایی است و آن‌ها روی پله‌های جلوی در بی‌صبرانه انتظار دیدنش را می‌کشند. و توی آن خانه یک پسر هم هست! آقاتوماس. او

1- Captain Arthur Jones

2- Lady Mair

3-Tomos

۴- ولز سرزمینی است که امروزه به همراه انگلستان و اسکاتلند و ایرلند شمالی پادشاهی متحد بریتانیا را تشکیل می‌دهند.

5- Trefil

6- G. R. Freeman

7- Staple Inn

را پسری تصور کرد با موهایی سیاه و چهره‌ای زیرک و بشاش که دستش را دراز کرده و می‌گوید: «سلام سرن، از این که اومدی این جا خیلی خوشحالم!» این تصویر آن قدر خوب به نظر می‌رسید که سخت می‌شد باور کرد واقعی باشد. اما شاید هم بود. یا شاید هم این آفاتوماس از آن بچه‌ننه‌های لوس و نر بود که تا سرن می‌رسید آن جا می‌خواست دوباره برش گرداند و با هم دعوایشان می‌شد و او موهایش را می‌کشید. خُب، بگذار بکشد!

سرن خمیازه‌ی دیگری کشید. آتش ترق و تروق می‌کرد، آن قدر گرم و آرام که سرن چشم‌هایش را بست. برای لحظه‌ای همه‌چیز آرام بود.

تا این که کسی سرفه کرد.

صدایش آهسته و خیلی ضعیف بود، اما باعث شد سرن از ترس ناگهان چشم‌هایش را باز کند. به آن طرف میز نگاه کرد و چنان جا خورد که سر جایش سیخ نشست.

یک مرد توی اتاق بود!

در گوشه‌ای از نیمکتِ روبه‌رو که توی سایه بود، درست توی تاریکی به عقب تکیه داده بود، به همین خاطر سرن نمی‌توانست درست او را ببیند. مردی قدبلند و لاغر با لباس‌هایی به سیاهی شب. کلاهی به سر داشت که چشم‌هایش را پوشانده بود، و با وجود این سرن می‌دانست که مرد دارد نگاهش می‌کند. روی پایش بسته‌ای بزرگ قرار داشت که توی روزنامه پیچیده و با طناب بسته شده بود. بسته را با هر دو دستش محکم گرفته بود؛ انگشت‌هایش بلند و باریک بودند و روی یکی‌شان حلقه‌ای داشت که زمرد سبزرنگِ رویش می‌درخشید.

سرن از شدت ترس سر جایش خشکش زد. او دیگر از کجا پیدایش شده بود؟ امکان نداشت تمام این مدت این جا بوده باشد. وقتی سرن وارد شد اتاق خالی بود. در اصلاً باز نشده بود. و حتی اگر خوابش هم برده فقط یک ثانیه طول کشیده بود.

مرد آهسته گفت: «سلام.»

سرن هم به نشانه‌ی ادب گفت: «سلام.» به پایین نگاه کرد و دید انگشت‌هایش در هم گره خورده‌اند. پاهایش را پایین انداخت و صاف نشست. چرا باید می‌ترسید؟ این‌جا اتاق انتظار بود. هر کسی می‌توانست بیاید و منتظر بماند. اما با وجود این، از این وضعیت خوشش نمی‌آمد. یکی از زغال‌ها توی آتش لغزید.

مرد با صدایی نه‌چندان بلندتر از پچ‌پچ گفت: «تو هم منتظر قطاری؟»
«بله.»

مرد صاف نشست. به نظر می‌آمد خیلی بی‌قرار است. «من هم همین‌طور. شاید قطارمون یکی باشه. ولی دیر کرده، مطمئنم دیر کرده.»
با همه‌ی این اوصاف، او چندان هم ترسناک نبود. سرن تا به حال آدمی به این لاغری و به این مضطربی ندیده بود.

سرن گفت: «هنوز وقت رسیدن قطار نشده.»
مرد فوراً نگاهی به در انداخت و سرن چشم‌های او را دید؛ چشم‌های سیاه و محتاطش را که زیر پرتوهای چراغ بیرون می‌درخشیدند. «شنیدی؟»
سرن به او زل زد. «چی رو؟»
«اون صدا... گوش بده!»

سرن گوش داد. صدای باد را شنید؛ صدای تیک‌تاک ساعت را؛ و شاید هم صدایی مبهم در دوردست، مثل فریادی از دور.

تأثیر صدا روی مرد حیرت‌آور بود. از ترس از جایش پرید. «خودشونن! من مطمئنم خودشونن. فکر می‌کنی بتونیم در رو قفل کنیم؟» و با عجله رفت به سمت در. اما هیچ کلیدی روی در نبود، لای در را باز کرد و دزدکی نگاهی به بیرون انداخت. «نمی‌تونم چیزی ببینم. خیلی تاریکه!»
برگشت. سراسیمه‌تر از آن بود که بنشیند، پس قدم زد.
چه قد بلندی داشت. سرن شگفت‌زده تماشايش کرد. دست‌هایش که محکم

به بسته چسبیده بودند، ظریف بودند و کشیده، مثل دستِ یکی از شاهزاده‌های توی کتاب‌های قصه‌اش. هرچیزی که توی آن بسته بود حتماً ارزش زیادی داشت؛ جوری آن را محکم چسباند به خودش که روزنامه خش خش صدا داد. کسی نیامد توی اتاق. فقط باد بود که لای در روزه می‌کشید. سرن خدا خدا کرد رئیس هیکلی و سرخ‌روی ایستگاه برگردد، اما هیچ خبری از او نبود. دوباره صدا را شنید، این‌بار تقریباً واضح و شفاف. و نزدیک‌تر. فریادی مرموز، سرد و تیز و خشمگین. انگار پرنده‌ای قطبی بر فراز آسمان یخ‌زده‌ی شب می‌چرخید.

غریبه از ترس زیر لب زمزمه‌ای کرد و بی‌حرکت ایستاد. صورتش را به شیشه چسباند و به بیرون نگاه کرد، اما جز تاریکی چیزی نبود. سرن حالت صورتش را می‌دید که زیر آن کلاه کج، رنگ‌پریده و خسته به نظر می‌رسید. بعد کرکره را پایین کشید و برگشت؛ چنان سریع که سرن را از جایش پراند.

«شنیدی؟»

سرن گفت: «بله، مرغ دریاییه؟»

مرد خندید. خنده‌ای مبهم و توخالی. «نه، مرغ دریایی نیست. ای کاش بود... بین...» به پایین و به بسته، و بعد سریع به سرن نگاه کرد. «من باید برم بیرون. باید ببینم خودشونن یا نه. می‌تونم بهت اعتماد کنم؟»

سرن شانه بالا انداخت. «حُب، بله، ولی من...»

«ببینم تو دختر راستگویی هستی؟ به نظر می‌آد که باشی.» با حرکتی قاطع و ناگهانی، بسته را رو به سرن گرفت. «ازت می‌خوام مواظب این باشی. فقط یه لحظه.»

«ولی قطارم چی!»

«دیر نمی‌کنم. متوجه نیستی؟ جرئت نمی‌کنم این رو با خودم ببرم بیرون، یه وقت اون‌ها می‌بیننش! فقط چند لحظه، همین. لطفاً.»

سرن با اکراه بسته را گرفت. مرد انگار خیالش خیلی راحت شد. نزدیک در که رسید گفت: «تکون نخور. سریع برمی‌گردم.» اما قبل از آن که بدود بیرون برگشت و با انگشت‌های کشیده‌اش چهارچوب چوبی در را گرفت. در صدایش رنجی ناشی از نگرانی موج می‌زد. «اگه من رو گرفتن، هر اتفاقی که افتاد، این بسته رو این جا تنها نذار. قول می‌دی؟»

سرن مات‌ومبهوت سر تکان داد.

و بعد مرد رفت.

سرن به بسته‌ای نگاه کرد که توی دست‌هایش بود. سنگین بود، و به بزرگی یک قرص نان. لحظه‌ای حس کرد از داخل بسته صدای قارقار می‌آید. چنان جا خورد که فوراً بسته را انداخت روی میز و نشست، آرامشش به هم خورد و جایش را ترس و اضطراب گرفت.

ساعت تیک‌تاک‌کنان زمان را پیش می‌برد. یک دقیقه.

دو.

پنج.

ده.

غریبه برنگشت.

سرن بلند شد و با عجله رفت سمت در، آن را باز کرد و دزدکی به بیرون نگاهی انداخت. «آهای... شما اون جایین؟»

اما ایستگاه یخ‌زده و ساکت بود.

ساعت ۸:۴۰ دقیقه شد و مرد هنوز برنگشته بود. سرن کنار میز ایستاد و

به بسته‌ی کاغذی زُل زد. اگر قطارش می‌رسید چه؟

ناگهان، انگار مویش را آتش زده و قطار را خبر کرده بود؛ صدای جیغ

سوتِ قطار سکوت شب را شکست.

باید چه کار می‌کرد؟ بسته را همان جا می‌گذاشت؟ جایی که هر کسی

ممکن بود آن را بدزد؟ رئیس ایستگاه را صدا می‌زد؟ بله! این بهترین کار بود!

چمدانش را برداشت و کشان کشان برد به سمت در.
قطار داشت غرش کنان از دل تاریکی بیرون می آمد و با صدای هیس هیس طولانی توی ایستگاه می ایستاد، واگن ها و لوکوموتیوش تلق وتلوق می کردند و از برخورد قطار با ریل جرقه هایی ایجاد می شد که در تاریکی می درخشیدند. ترمزها جیغ کشیدند. بخار به شکل ابرهایی پنبه ای و بزرگ با فشار بیرون زد. بوی تند نفت و زغال توی هوا پیچید.

درهای قطار باز شد. مسافرها از پله های قطار پایین آمدند. یک دفعه ایستگاه پر شد از آدم هایی که پیچ پیچ می کردند، بلند بلند حرف می زدند و ساک و چمدان هایشان را از قطار بیرون می آوردند؛ سرن با عجله دنبال رئیس ایستگاه گشت، اما او پشت به سرن در انتهای سکو ایستاده و روی بارگیری دبه های بزرگ حمل شیر نظارت می کرد.

سرن داد زد: «ببخشید! هی! آهای!»

او صدایش را نمی شنید. سرن به اطراف نگاه کرد. هنوز هم هیچ خبری از غریبه ای لاغر نبود. اما هیچ کجای این ماجرا به او ربطی نداشت، نه؟ او فقط باید سوار قطار می شد. با زور در یکی از واگن ها را باز کرد و از پله های قطار بالا رفت و چمدان سنگینش را هم پشت سر خودش به داخل کشید و آن را با خیال راحت روی صندلی قرمز رنگ و رورفته انداخت.

بعد همان طور که در را محکم گرفته بود به بیرون خم شد.

آن سوی سکو اتاق انتظار زیر نور ملایم چراغ روشن بود. بسته ای روزنامه پیچ را می دید که بی محافظ و تنها روی میز افتاده.

دیوانه وار دست تکان داد. «آهای! صدای من رو می شنوین؟»

رئیس ایستگاه از آن دور در سوتش دمید. در جواب دست تکان داد و پرچم سبزرنگی را بالا برد.

هر اتفاقی که افتاد این بسته رو این جا تنها نذار. این را غریبه گفته بود. و حتی التماس کرده بود. انگار محتوای بسته ارزش زیادی داشت.

باید کاری می‌کرد.

در یک چشم‌به‌هم‌زدن پرید پایین، دوید به آن طرف سکو، شیرجه زد توی اتاق انتظار، بسته را برداشت و دوید بیرون. قطار داشت حرکت می‌کرد؛ در امتداد قطار دوید و میله‌ی در را گرفت.

یکی از مسافرها از ترس فریاد زد. سرن برای لحظه‌ای وحشت‌زده فکر کرد پاهایش به قطار نمی‌رسند، اما بعد با تقلا از پله‌ها بالا رفت و خودش را انداخت داخل. در سنگین پشت سرش کوبیده شد و وقتی روی کف کتیف قطار و روی بسته افتاد، قطار سوت بلند و گوش‌خراشی کشید.

از کنار شیشه جرقه به هوا بلند می‌شد.

حالا قطار یک کیلومتری از ایستگاه دور شده بود.

و در دل شب غرش کنان می‌تاخت.



روزنامه‌پیچ

پنهانم زیر این ستاره‌های کاغذی

ببر مرا به هر کجا که می‌روی

سرن از روی زمین بلند شد و خودش را روی صندلی انداخت. از نفس افتاده و رنجیده بود. نه فقط تمام پالتویش - تنها پالتویش - که احتمالاً صورتش هم پر از لکه‌های سیاه دوده بود. ناراحت و عصبانی بسته‌ی روزنامه‌پیچ را انداخت پایین، یک دستمال جیبی درآورد و سعی کرد خودش را تمیز کند، اما بی‌فایده بود. لکه‌ها فقط پخش‌تر و بدتر شدند.

و سرن می‌خواست وقتی می‌رسد سر و وضعش خیلی مرتب باشد! دستمال جیبی را مچاله کرد و دور انداخت و با نگرانی و ناامیدی به بسته خیره شد. باید با آن چه کار می‌کرد؟ قطار که تلق‌وتلوق کنان حرکت می‌کرد، کل واگن به چپ و راست تکان می‌خورد و بسته کمی روی صندلی لغزید. فقط باید آن را به مسئولی در ایستگاه ترفیل تحویل می‌داد. به‌عنوان اشیاء گمشده. و بعد از شورش خلاص می‌شد و صاحب بسته هم می‌توانست بیاید و آن را تحویل بگیرد.

همین‌که این تصمیم را گرفت، حس خیلی بهتری پیدا کرد. به صندلی‌اش تکیه داد و به پنجره خیره شد، اما زیر نور لرزان چراغ‌گازی، توی پنجره فقط بازتاب چهره‌ی کوچک و ژولیده‌ی خودش و همین‌طور کوبه را می‌دید که دو

پوستر از الاغ‌هایی در ساحل روی دیوارش بودند.
آهی کشید. چه قدر راه تا ترفیل مانده بود؟ شاید قد یک عمر. وای که
چه قدر گرسنه بود!

به بسته‌نگاهی انداخت و متوجه شد در تقلایش برای سوار شدن به قطار
گوشه‌ای از روزنامه پاره شده. چیزی کوچک و درخشان داخل بسته برق
می‌زد. درخشان مثل جواهر.

سرن با انگشت‌هایش تپ‌تپ زد روی میز. واقعاً نباید فضولی می‌کرد.
بسته که مال او نبود. اما حس کنجکاوی بر او غلبه کرد و یک نگاه هم که
اشکالی نداشت. به جلو خم شد و با احتیاط طنابی را باز کرد که دور کل
بسته پیچیده شده بود.

گره‌ها محکم بودند، به شکلی که مجبور شد دستکش‌هایش را دریاورد
و با ناخن‌هایش با آن‌ها ور برود. بالاخره موفق شد، آخرین گره را شُل کرد
و طناب از دور بسته افتاد.

روزنامه را از دور بسته درآورد.

دیگر بسته باز بود و محتویاتش حیرت‌انگیز.

چرخ و چرخ‌دنده. پیچ و مهره. کلی فن‌ریز. چیزی شبیه منقار که به
کمک دوتکه چرم باز و بسته می‌شد. کلی پر سیاه. دو چنگال تیز و کپه‌ای
درهم و برهم که به نظر می‌رسید تکه‌های بال باشند.

سرن انگشت‌های یخ‌زده‌اش را با احتیاط روی همه‌ی آن‌ها کشید.

درست ته بسته، جواهری درخشان بود که انگار داشت یک‌وری سرن
را نگاه می‌کرد. سرن هم نگاهش کرد؛ سنگی آبی‌رنگ که از خالص‌ترین
کریستال به شکل یک چشم تراشیده شده بود. و یکی دیگر هم بود. قطار
که به چپ و راست تکان خورد سنگ روی میز غلتید؛ سرن آن را گرفت
و وقتی بلندش کرد احتمالاً پرتوی نوری از بیرون به آن تابید چون برای
لحظه‌ای سنگ درخشید و مثل ستاره‌ای کوچک به سرن چشمک زد.

سرن زیر لب گفت: «تو چی هستی؟»
قطار تلق و تلو ق کنان حرکت می‌کرد. سرن سنگ را پایین گذاشت و توی بسته تکه‌ای کاغذ سفید تاشده دید. کاغذ را باز کرد و کلیدی از توی آن بیرون افتاد. نوشته‌ی روی کاغذ را خواند.

کلاغ کوکی

خطر!

قطعات را سر هم نکنید

چون این سفر طولانی و انتهای این راه تاریکی است.

پس این یک جور اسباب‌بازی بود. شاید یک پازل؟ اگر نمی‌شد سر همش کرد پس به چه دردی می‌خورد؟ سرن خیلی احساس ناامیدی کرد. آن مرد سیاه‌پوش برای محافظت از این بسته واقعاً وحشت‌زده و درمانده بود، اما چرا یک اسباب‌بازی این‌قدر برایش اهمیت داشت؟ یعنی هدیه‌ای بود برای پسر کوچکش؟ احتمالش وجود داشت، چون کریسمس نزدیک بود.

سرن کاغذ را روی میز گذاشت و به عقب تکیه داد، چشم‌هایش را بست و به این فکر کرد که حال و هوای کریسمس در پلّس - ا - یران چه جوری است. آن جا بی‌شک یک درخت بزرگ پر از شمع‌های روشن هست، و گوشت‌غاز و پودینگ کریسمس^۱ و شاید هم پرتقال. و هدیه‌ای پیچیده در کاغذ کادوی طلایی و براق که لیدی میر جلوی او می‌گیرد. «این هدیه برای توئه سرن، با عشق از طرف ما.» داخلش حتماً زیباترین زنجیر نقره قرار گرفته، با پلاکی ظریف به شکل هلال ماه که در انتهایش می‌درخشد.

کریسمس‌ها در یتیم‌خانه خیلی دلگیر و خسته‌کننده می‌گذشت. سرن هر سال فقط یک بسته‌ی کوچک دستمال جیبی هدیه می‌گرفت که رویشان حرف س گلدوزی شده بود. تنها درخت‌های کریسمس واقعی که تا به

۱- نوعی پودینگ که در آن از میوه‌های خشک استفاده شده و به عنوان بخشی از شام کریسمس سرو می‌شود.